



۷	در ستایش کتاب
۹	پیشگفتار
	فصل اول
۱۵	سرگذشت نقاش کوررنک
	فصل دوم
۵۹	آخرین هیپی
	فصل سوم
۹۹	زندگی جراح
	فصل چهارم
۱۳۳	دیدن و ندیدن
	فصل پنجم
۱۸۱	چشم انداز رویاهای او
	فصل ششم
۲۱۷	اعجوبه‌ها
	فصل هفتم
۲۸۳	انسان‌شناسی در مریخ
	بخش پایانی
۳۴۱	کتاب‌شناسی منتخب
۳۵۳	تصاویر



sayılar





در ستایش کتاب

«اثری که می‌توان آن را از چند بُعد شاه‌اثر نامید... ساکس، امید را در جاهایی فرامی‌خواند که امید ممنوع است و همین کار او، این کتاب را به اثری بی‌نهایت ارزشمند تبدیل کرده است.»

شیکاگو تریبیون

«ساکس در اثر شگفت‌انگیز خود، عقلانیت و عواطف را درهم آمیخته است. موهبت ساکس در این است که همیشه راهی برای غنا بخشیدن به تجارب ما و درک چستی و کیستی انسان‌ها پیدا می‌کند.»

ریچارد لاک، وال استریت ژورنال

«سرگرم‌کننده... گرم و صمیمی... آموزنده... ساکس در تفتیق علم مدرن با شیوه‌های کهن داستان‌سرایی یک استاد به تمام محاسبات او عملاً سرگذشت بیمارانش را به یک اثر هنری تبدیل می‌کند.»

تایم

«آلبور ساکس، وقایع‌نویس احتمالات است. او در این کاوش پرمعنا و نافذ از «هفت خود عمیقاً تغییر یافته» درهای ادراک را به فراسوی مرزهای تجارب انسانی می‌گشاید.»

بوستون ساندی گلوب

«آلبور ساکس، کارل سیگن و استفان جی گولد جهان مغز است. کتاب‌های او به مرجع کلاسیک نوشتار علمی و وسعت ذهن آدمی تبدیل شده‌اند.»

ماری الن کورتین^۱

1. Boston Sunday Globe
2. Mary Ellen Curtin



saylar

پیشگفتار

من این کتاب را با دست چپم می نویسم، اگرچه کاملاً راست دست هستم. یک ماه پیش شانه راستم را عمل کردم و در حال حاضر اجازه و توانایی استفاده از بازوی راستم را ندارم. آرام و ناشیانه و در عین حال، روزه روز راحت تر و طبیعی تر می نویسم. در تمام این مدت، در حال یادگیری و خوگیری هستم؛ منظرم تنها چپ دست نویسی نیست، بلکه چندین مهارت دیگر مربوط به چپ دستی را نیز می آموزم: من همچنین با مهارت خاصی از انگشتان پایم استفاده می کنم تا کم کاری بازوی در آویزم را جبران کنم. اوایل وقتی این بازو از حرکت افتاده بود، به مدت چند روز تقریباً تعادل نداشتم اما حالا متفاوت راه می روم و تعادل تازه ای کشف کرده ام. من در حال توسعه الگوهای مختلف، عادات متفاوت... حتی شاید بتوان گفت، هویتی متفاوت، حداقل در این حوزه ی بخصوص هستم. احتمالاً تغییراتی در برخی از برنامه ها و مدارهای مغز من در حال رخ دادن است، از جمله تغییر وزن های سیناپسی¹ و اتصالات و سیگنال ها (اگرچه روش های تصویربرداری ما از مغز برای نشان دادن این موارد هنوز ابتدایی است).

اگرچه بسیاری از سازگاری های من عملی و برنامه ریزی شده هستند و برخی از طریق آزمون و خطا فراگیری می شوند (هفته ی اول تمام انگشتان دست چپم را مصدوم کردم)، بیشتر آن ها با برنامه نویسی مجدد و سازش هایی که من هیچ چیز از آن ها نمی دانم (همان قدر که از نحوه ی راه رفتنم به طور معمول می دانم یا می توانم بدانم) به خودی خود و ناخودآگاه رخ داده اند. ماه آینده، اگر همه چیز خوب پیش برود، می توانم با آزموی را دوباره شروع کنم تا استفاده ی کامل (و «طبیعی») از بازوی راستم را دوباره به دست بیاورم و آن را دوباره در تصویربندم و خودم ترکیب کنم تا یک بار دیگر به انسانی راست دست و سریع العمل تبدیل شوم.

اما بهبودی، در چنین شرایطی، به هیچ وجه خود به خودی به دست نمی آید، فرآیند ساده ای چون بهبود بافت، مجموعه ی کاملی از اصلاح و تغییرات عضلانی و وضعیت اندام را شامل می شود: زنجیره ی تمام و کمالی از سازوکارهای جدید و

1. synaptic weights

پیوند آن‌ها)، یادگیری و کشف مسیری تازه برای رسیدن به بهبودی. جراح من، مرد فهمیده‌ای که خودش هم همین عمل را انجام داده است، می‌گوید: «دستورالعمل‌ها، محدودیت‌ها و توصیه‌هایی کلی وجود دارد اما تمامی جزئیات را باید خودتان کشف کنید.» جی^۱، فیزیوتراپیست من، دیدگاه خودش را به همین شیوه ابراز کرد: «انطباق در هر فرد مسیر متفاوتی رو دنبال می‌کند. سیستم عصبی، مسیرهای خودش رو ایجاد می‌کند. شما که خودت عصب‌شناس هستی، باید بارها به این موضوع برخوردی باشی.»

قوه‌ی تخیل طبیعت، طبق آنچه فریمن دایسون^۲ تمایل دارد بگوید، غنی‌تر از ماست و او به طرز شگفت‌انگیزی از این غنا در جهان‌های فیزیکی و بیولوژیکی صحبت می‌کند، از تنوع بی‌پایان اشکال فیزیکی و اشکال زندگی. برای من به‌عنوان یک پزشک، غنای طبیعت باید در رویدادهای بیماری و سلامت مورد مطالعه قرار گیرد؛ در اشکال بی‌پایان انطباق فردی که به وسیله‌ی آن بدن‌های انسانی و اشخاص، خود را در مواجهه با چالش‌ها و فراز و نشیب‌های زندگی سازگار و بازسازی می‌کنند. از این لحاظ، نقص‌ها، اختلال‌ها و بیماری‌ها می‌توانند با شکوفاسازی قدرت‌های نهفته، تکامل، تحولات و اشکال زندگی که ممکن است در غیاب آن‌ها هرگز دیده نشوند یا حتی قابل تصور نباشند، نقش منقاصی را ایفا کنند. از این رو، این تناقض بیماری و توانایی «خلاقانه‌ی» آن است که موضوع اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، درحالی‌که ممکن است فرد از ویرانگری‌های بیماری یا اختلال رشد وحشت‌زده باشد، ممکن است گاهی آن‌ها را سازنده نیز در نظر بگیرد- زیرا اگر آن‌ها مسیرها یا روش‌های بخصوص انجام کارها را از بین ببرند، ممکن است سیستم عصبی را مجبور به ایجاد مسیرها و روش‌های دیگری سازند و رشد و تکامل غیرمنتظره‌ای را به آن تحمیل کنند. این جنبه‌ی دیگر رشد یا بیماری، مسئله‌ای است که من شاید تقریباً در هر بیماری می‌بینم؛ و همین موضوع است که من بسیار مشتاق توصیفش در اینجا هستم.

1. Jay

2. Freeman Dyson

مطالعات مشابهی توسط ای. آر. لوریا^۱، مطرح شد، کسی که بیش از هر عصب‌شناس دیگری در زمان حیاتش، بقای طولانی‌مدت بیمارانی را که تومور مغزی داشتند یا دچار آسیب مغزی یا سکتته‌های مغزی شده بودند و روش‌ها و سازش‌هایی که آن‌ها به کار می‌گرفتند، را مورد مطالعه قرار داد. او همچنین در جوانی (به همراه استاد خود ال. اس. وایگاتسکی^۲) به مطالعه‌ی کودکان نابینا و ناشنوا پرداخت. وایگاتسکی به جای کمبودهای این کودکان، کمال و بی‌نقصی را مورد توجه قرار داد:

یک کودک ناتوان، از لحاظ کیفی نشان‌دهنده‌ی نوعی رشد متفاوت و منحصر به فرد است... اگر یک کودک نابینا یا ناشنوا به سطح مشابهی از رشد یک کودک عادی دست یابد، آنگاه کودک دارای نقص به روشی دیگر، از طریق دوره‌ی آموزشی دیگر و ابزاری دیگر به این امر دست می‌یابد و برای آموزگار، شناخت منحصر به فرد بودن دوره‌ای که باید کودک را آموزش دهد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این منحصر به فرد بودن، نقطه‌ی ضعف فرد ناتوان را به نقطه‌ی قوت کمبودپوشی تبدیل می‌کند.

لوریا فکر می‌کرد، چنین سازش‌پذیری‌هایی به صورت اجتناب‌ناپذیر رخ می‌دهند. این مفهوم بر پایه دیدگاه جدیدی از مغز و درکی از آن شکل گرفته بود که مغز را نه به عنوان عضوی برنامه‌ریزی‌شده و انیستا، بلکه در عوض پویا و فعال، یک سیستم انطباق‌پذیر فوق‌العاده کارآمد که برای تحول و تغییر مجهز شده و به‌طور دائم در حال تطابق با نیازهای موجود زنده است، به تصویر می‌کشید. در این تصویر، مغز صرف‌نظر از هر نقص یا اختلالی که در عملکرد آن رخ داده است، بیش از هر چیز، برای ساخت یک خود و جهانی منسجم تلاش می‌کند. این امر که مغز به‌طور مداوم تغییر شکل می‌دهد، واضح است: صدها ناحیه‌ی بسیار کوچک حیاتی برای هر جنبه‌ای از ادراک و رفتار وجود دارد (از درک رنگ و حرکت گرفته تا شاید جهت‌گیری فکری فرد). معجزه این است که چگونه همگی آن‌ها در خلق یک خود باهم ادغام می‌شوند.^(۱) باور به انعطاف‌پذیری قابل توجه مغز و توانایی آن برای جالب‌توجه‌ترین انطباق‌ها، به‌ویژه در شرایط خاص (و اغلب ناامیدکننده‌ی) آسیب‌های عصبی یا حسی، درک

1. A. R. Luria

2. L. S. Vygotsky



من از بیمارانم و زندگی آن‌ها را تحت تأثیر قرار داد. در واقع، به اندازه‌ای که گاهی اوقات به بازتعریف مفاهیم «سلامت» و «بیماری» فکر می‌کنم، تعریفی که آن‌ها را برحسب توانایی موجود زنده برای ایجاد یک سازمان و نظم جدید بررسی کند، نظمی که به جای اینکه از لحاظ یک «هنجار» سختگیرانه تعریف شده باشد، متناسب با حالت تغییر یافته و نیازهای بخصوص آن تعریف شده باشد.

بیماری به معنای انقباض زندگی است اما ضرورتی ندارد که چنین انقباضاتی حتماً رخ دهد. از نظر من، تقریباً تمام بیماران من، با هرگونه مشکلی - و نه تنها با وجود شرایطشان، بلکه اغلب به دلیل همان شرایط و حتی با کمک آن‌ها، از پس زندگی برمی‌آیند.

در اینجا هفت روایت از طبیعت و روح انسان وجود دارد، داستان‌هایی که در آن‌ها، طبیعت و روح انسان‌ها به روش‌های غیرمنتظره‌ای درهم تنیده‌اند. شخصیت‌های واقعی داستان‌های این کتاب، به حالات عصبی گوناگونی نظیر سندروم تورنت، اوتیسم، فراموشی و کوررنگی کامل دچار شده‌اند. آن‌ها نمثیلی برای این حالات و از لحاظ پزشکی سنتی «بیمار» هستند اما در عین حال، افراد منحصر به فردی هستند که هر یک از آن‌ها در دنیای خود (و به عبارتی ساخته‌ی خود) زندگی می‌کنند.

این روایت‌ها، داستان‌هایی از بقا و پایداری است، بقا تحت شرایط تغییر یافته و گاهی اوقات به شدت تغییر یافته؛ بقایی که توسط قدرت‌های شگفت‌انگیز (اما گاهی خطرناک) بازسازی و انطباق ما، ممکن شده است. در کتاب‌های پیشین، من از «حفظ» خود و (به مراتب نادرتر) از «از دست دادن» خود در اختلالات عصبی نوشتم. حالا ناگزیر احساس می‌کنم این اصطلاحات بسیار ساده هستند و اینکه در چنین موقعیت‌هایی، به دلیل «واقعیت» و مغز کاملاً تغییر یافته، نه «از دست دادن» هویت وجود دارد و نه «حفظ» آن، بلکه به بیانی دقیق‌تر، شاهد انطباق آن و حتی تغییر و تکامل آن هستیم.

برای پزشک، مطالعه‌ی بیماری مستلزم مطالعه‌ی هویت است؛ جهان‌های درونی که بیماران، تحت فشار بیماری، ایجاد می‌کنند. اما زندگی واقعی بیماران و روش‌هایی که آن‌ها و مغزشان دنیای خود را براساس آن می‌سازند، با مشاهده‌ی رفتار و از روی ظاهر قابل درک نیست. علاوه بر رویکرد عینی دانشمند و طبیعت‌شناس، ما

باید رویکردی «بین ذهنی» را نیز در نظر بگیریم و طبق آنچه فوکو^۱ می نویسد: «جهشی داشته باشیم به درون ذهن بیمار و {تلاش} برای درک دنیای بیماری زده‌ی او با چشمان خود بیمار.»

از ماهیت و ضرورت چنین درون‌یابی یا همدلی‌ای، هیچ‌کس بهتر از جی. کی. چسترتون^۲، از زبان پدر براون، کشیش کارآگاه خود، ننوشته است. به‌طور مثال، وقتی از پدر براون^۳ در رابطه با روش و راز او پرسیده می‌شود، او پاسخ می‌دهد:

علم، پدیده‌ی مهمی است وقتی می‌توانید آن را درک کنید؛ به معنای واقعی یکی از مهم‌ترین مباحث جهان است اما منظور این افراد چیست وقتی امروزه آن را نه بار از ده بار به کار می‌گیرند؟ وقتی می‌گویند تشخیص، یک علم است؟ وقتی می‌گویند جرم‌شناسی، یک علم است؟ منظورشان «بیرون آمدن» از ذهن و مغزیک انسان و مطالعه‌ی او به‌گونه‌ای است که گویی او یک حشره‌ی غول‌پیکر است؛ آنچه آن‌ها دیدگاهی صریح و منصفانه می‌خوانند؛ بهتر است من دیدگاهی منسوخ و انسان‌زدایی شده بنامم. منظور آن‌ها دور شدن از اوست، گویی او یک هیولای مهجور ماقبل تاریخ است؛ خیره شدن به شکل «جمع‌بندی کج‌وکوله‌ی» او، گویی نوعی زائده‌ی وهم‌انگیز است، مانند شاخ روی بینی کرگدن. وقتی دانشمند از یک موجود عجیب و غریب صحبت می‌کند، هرگز منظور او خودش نیست، بلکه همیشه همسایه‌اش است؛ احتمالاً همسایه‌ی فقیرترش. من انکار نمی‌کنم که دیدگاه صریح و منصفانه ممکن است گاهی اوقات مفید باشد؛ هرچند از یک جهت این کاملاً برعکس علم است. به‌قدری متفاوت و دور از علم و دانش که در حقیقت سرکوب چیزی است که ما می‌دانیم. مثل رفتار با یک دوست به‌عنوان یک غریبه و تظاهر به مرموز بودن و بیگانگی با پدیده‌ای آشنا. مثل این است که بگوییم مردی بین چشم‌هایش خرطوم دارد یا هر بیست و چهار ساعت یک‌بار به دلیل بیهوشی به زمین می‌افتد. خب، آنچه شما «راز» می‌نامید، دقیقاً برعکس است. من سعی نمی‌کنم از آن انسان خارج شوم. سعی می‌کنم به درون او وارد شوم.

کاوش در جهان‌ها و خودهای به‌شدت تغییر یافته، کاری نیست که بتوان به‌طور کامل در یک اتاق مشاوره یا مطب انجام داد. فرانسوا لرمیت^۴، عصب‌شناس

1. Foucault

2. G. K. Chesterton

3. Father Brown

4. François Lhermitte

فرانسوی، بسیار روی این موضوع حساس است و به‌جای اینکه بیماران خود را تنها در کلینیک مورد مطالعه‌ی علمی قرار دهد، بر بازدید از بیماران در خانه، بردن آن‌ها به رستوران و سالن‌های نمایش یا سواری در ماشین خودش هم تأکید دارد تا زندگی‌شان را تا حد ممکن به اشتراک بگذارند (این امر در مورد پزشکان در طب عمومی مشابه است، یا مشابه بود. مثلاً، وقتی پدرم در سن نودسالگی با اکراه به بازنشستگی فکر می‌کرد، ما گفتیم: «حداقل ویزیت‌های خونگی رو تعطیل کنید»، اما او پاسخ داد: «نه، ویزیت‌های خونگی باشه، به جاش هر چیز دیگه‌ای رو کنار می‌ذارم.»)

با در نظر گرفتن این موضوع، من کت سفیدم را درآورده‌ام، بیمارستان‌هایی که بیست و پنج سال گذشته را در آنجا گذرانده‌ام، به‌طور کلی ترک کرده‌ام تا زندگی سوژه‌هایم را همان‌طور که در دنیای واقعی زندگی می‌کنند مورد مطالعه‌ی دقیق قرار دهم و با بررسی اشکال نادر زندگی، تا حدودی احساسی مانند یک طبیعت‌گرا داشته باشم؛ تا حدودی مثل یک انسان‌شناس یا یک عصب‌انسان‌شناس حین انجام کار در دنیای واقعی، کسی که بیشتر از همه مانند یک پزشک که برای ویزیت‌های خانگی به اینجا و آنجا فراخوانده می‌شود، به ویزیت‌های خانگی در مرزهای دور تجربه‌ی بشراهتمام می‌ورزد.

بنابراین این‌ها روایت‌هایی از دگردیسی هستند که وقوع آن‌ها به سبب یک اتفاق عصبی بوده است، اما دگردیسی به حالات دیگری از وجود و اشکال دیگر زندگی. صدالبته که این تفاوت‌های بسیار، ذره‌ای از ماهیت انسانی آن‌ها نکاسته است.

یادداشت

۱. در واقع، مشکل و مسئله‌ی مهم در علوم اعصاب همین است و البته شاید قابل حل شدن نباشد؛ حتی از نظر اصولی، فاقد یک تئوری جهانی از عملکرد مغز است، نظریه‌ای که قادر به نشان دادن تعاملات در هر سطحی باشد، از ریزالگوهای پاسخ‌های عصبی فرد گرفته تا کلان‌الگوهای جالب‌توجه یک زندگی واقعی. چنین نظریه‌ای، نظریه عصبی هویت شخصی، در چند سال اخیر توسط جرالدم. ادلمن در نظریه انتخاب گروه عصبی یا «داروینیسیم عصبی» مطرح شده است.

فصل اول

سرگذشت نقاش کوررنگ

در اوایل ماه مارس سال ۱۹۸۶ من نامه‌ی زیر را دریافت کردم:

من یک هنرمند نسبتاً موفق هستم که به تازگی ۶۵ سالگی را پشت سر گذاشته‌ام. در روز دوم ژانویه‌ی امسال در حال رانندگی با ماشینم بودم که از سمت سرنشین وسیله‌ی نقلیه‌ام با یک کامیون کوچک تصادف کردم. وقتی در اورژانس یک بیمارستان محلی ویزیت شدم، به من گفتند که ضربه مغزی شده‌ام. هنگام معاینه‌ی چشم، مشخص شد که قادر به تشخیص حروف یا رنگ‌ها نیستم. حروف، یونانی به نظر می‌رسید. در دید من، همه چیز مثل تماشای یک صفحه‌ی سیاه و سفید تلویزیون بود. در عرض چند روز، می‌توانستم حروف را تشخیص دهم و قدرت دیدم مثل عقاب شد، می‌توانم وول خوردن یک کرم را از یک بلوک آن طرف‌تر ببینم. وضوح دید، فوق‌العاده است اما به‌طور کامل دچار کوررنگی هستم. من به چشم‌پزشکانی مراجعه کرده‌ام که هیچ چیز از این موضوع کوررنگی نمی‌دانند. ویزیت عصب‌شناسان هم بی‌فایده بود. حتی با هیپنوتیزم هم نمی‌توانم رنگ‌ها را تشخیص دهم. با هر آزمایشی که فکرش را بکنید سروکار داشته‌ام. سگ قهوه‌ای رنگم حالا خاکستری است. آب گوجه‌فرنگی، سیاه و رنگ‌های تلویزیون، درهم و برهم...

نویسنده ادامه داد؛ اگر قبلاً با چنین مشکلی مواجه شده‌ام آیا می‌توانم توضیح دهم که چه اتفاقی برای او افتاده است و آیا می‌توانم کمکی کنم؟ نامه‌ی عجیبی به نظر می‌رسید. کوررنگی، به‌طور معمول اختلالی شناخته شده است که فرد با آن متولد می‌شود. مشکل در کوررنگی در تشخیص رنگ قرمز و سبزی یا سایر رنگ‌ها یا (در موارد بسیار نادر) ناتوانی در دیدن هیچ رنگی به‌طور کلی، به دلیل نقص در گیرنده‌های مخروطی شکل شبکیه‌ی چشم و سلول‌های پاسخ‌دهنده رنگ است. او بعد از شصت و پنج سال دیدن رنگ‌ها به‌طور عادی، دچار «کوررنگی» شده بود. کوررنگی «کامل»، مثل «دیدن صفحه‌ی سیاه و سفید

تلویزیون.» ناگهانی بودن این رویداد با هر زوال تدریجی که ممکن است برای سلول‌های مخروطی شبکیه رخ دهد، متناقض و در عوض بیانگر اتفاقی ناگوار به میزان بسیار قابل توجهی بود؛ یعنی بخش‌هایی از مغز که برای درک رنگ‌ها تخصص دارند، دچار مشکل شده بودند.

کورنگی کامل در اثر ضربه‌ی مغزی یا به اصطلاح آکروماتوپسی مغزی^۱، اگرچه بیش از سه قرن پیش شناسایی شده است اما همچنان یک عارضه‌ی نادر و مهم به شمار می‌رود. این بیماری عصب‌شناسان را مجذوب خود کرده است زیرا مانند تمام زوال‌ها و تخریب‌های عصبی، می‌تواند مکانیسم‌های ساختار عصبی را به ما نشان دهد. به‌ویژه، در این مورد، چگونگی «دیدن» یا (ساختن) رنگ توسط مغز. مسئله‌ی جالب‌تر، بروز این بیماری در یک هنرمند نقاش است که رنگ برای او اهمیت ویژه‌ای دارد و به همان خوبی که توصیف می‌کند چه بر سرش آمده، می‌تواند بی‌درنگ نقاشی بکشد و بدین ترتیب ناشناختگی، در ماندگی و واقعیت این عارضه را به‌طور کامل انتقال دهد.

رنگ موضوعی جزئی و پیش‌پافتاده نیست، بلکه مسئله‌ای است که به مدت صدها سال، کنجکاو‌ی شدیدی را در بزرگ‌ترین هنرمندان، فیلسوفان و دانشمندان علوم طبیعی برانگیخته است. اسپینوزای جوان، اولین رساله‌ی خود را در باب رنگین‌کمان نوشت؛ دل‌پذیرترین کشف نیوتن جوان، ساختار نور سفید بود؛ اثر رنگی مهم گوته، مانند نیوتن، با یک منشور شروع شد؛ در قرن گذشته، شوپنهاور^۲، یانگ^۳، هلمهولتز^۴ و مکسول^۵، همگی درگیر معمای رنگ بودند؛ همچنین آخرین اثر ویتگنشتاین^۶، «اظهاراتی در باب رنگ»^۷ به این پدیده بسیار مهم اختصاص یافته بود. در عین حال اکثر ما، بیشتر اوقات، از معمای بزرگ آن غافل می‌شویم. از طریق موردی مانند آقای آی. نه تنها می‌توانیم به فیزیولوژی یا مکانیسم‌های مغزی نهفته، بلکه می‌توانیم به پدیده‌شناسی رنگ و عمق رزونانس و معنای آن برای فرد نیز پی ببریم.

1. cerebral achromatopsia
2. Schopenhauer
3. Young
4. Helmholtz
5. Maxwell
6. Wittgenstein
7. Remarks on Colour

وقتی نامه‌ی آقای آی. را دریافت کردم، با دوست و همکار خوبم رابرت واسرمن^۱ که چشم پزشکی است تماس گرفتم، احساس کردم باید باهم وضعیت پیچیده‌ی آقای آی. را بررسی کنیم و اگر می‌توانیم، به او کمک کنیم. اولین بار او را در آوریل ۱۹۸۶ دیدیم. او مردی لاغر و قد بلند، با چهره‌ای کشیده و نافذ بود. او هرچند به‌طور واضح از وضعیت خود غمگین بود، اما خیلی زود با ما صمیمی شد و کم‌کم با اشتیاق و شوخ‌طبعی با ما شروع به صحبت کرد. او مدام در حین صحبت کردن سیگار می‌کشید؛ انگشتان عضلانی او آغشته به نیکوتین بود. او زندگی بسیار فعال و پرباری را به‌عنوان یک هنرمند توصیف کرد؛ از روزهای اولیه‌ی خود با جورجیا اوکیف^۲ در نیومکزیکو گرفته تا نقاشی پرده‌ی پشت صحنه‌ی تئاتر در هالیوود در دهه‌ی ۱۹۴۰ و فعالیت به‌عنوان یک اکسپرسیونیست انتزاعی در نیویورک دهه‌ی ۱۹۵۰ و بعد از آن به‌عنوان مدیر هنری و هنرمند تجاری، همه و همه بخشی از کارنامه هنری او به‌شمار می‌آمد.

ما مطلع شدیم که تصادف او با فراموشی موقتی همراه بوده است. از قرار معلوم، او در زمان وقوع حادثه در غروب روز دهم ژانویه، توانسته بود گزارش واضحی از خود و تصادفش به پلیس ارائه دهد اما پس از آن، به دلیل سردردی که به تدریج در حال افزایش بود، به خانه می‌رود. او از گیجی و سردرد به همسرش اظهار ناراحتی می‌کند اما هیچ اشاره‌ای به تصادف نمی‌کند. سپس به خوابی طولانی و تقریباً مرده‌مانند فرو می‌رود. در نهایت همسرش صبح روز بعد، فرورفتگی کنار ماشین را می‌بیند و از او می‌پرسد چه اتفاقی افتاده است. وقتی پاسخ روشنی دریافت نمی‌کند («نمی‌دونم. شاید یکی با دنده عقب خورده بهش») متوجه می‌شود که حتماً باید اتفاق جدی افتاده باشد.

آقای آی. سپس به استودیوی خود می‌رود و یک کپی از گزارش پلیس را روی میز خود پیدا می‌کند. او تصادف کرده بود اما به طرز عجیبی حافظه‌اش را از دست داده بود. امکان داشت این گزارش شوکی به حافظه‌اش وارد کند اما او با برداشتن گزارش، چیزی از آن سردرنبیاورد. او حروف چاپ‌شده‌ای را در سایرها و

1. Robert Wasserman
2. Georgia O'Keeffe

علامت‌های مختلف و همگی آن‌ها را با وضوحی کامل می‌دید، اما برای او مانند حروف «یونانی» یا «عبری» به نظر می‌رسید.^(۱) ذره‌بین هم کمکی نمی‌کرد، اشکال صرفاً به حروف بزرگ «یونانی» یا «عبری» تبدیل شده بودند. (این آلکسیا، یا ناتوانی در خواندن، پنج روز ادامه داشت، اما بعد از بین رفت.)

جانانان آی. که حالا احساس می‌کرد باید در اثر تصادف دچار سکتته‌ی مغزی یا نوعی آسیب مغزی شده باشد، با پزشک خود تماس می‌گیرد و او ترتیبی می‌دهد که جانانان در یک بیمارستان محلی، مورد آزمایش قرار بگیرد. اگرچه همان‌طور که نامه‌ی اصلی او نشان می‌دهد، علاوه بر عدم توانایی او برای خواندن در این وهله، دشواری در تشخیص رنگ‌ها نیز پدیدار می‌شود، او تا روز بعد هیچ درک ذهنی از تغییر رنگ‌ها نداشت.

آن روز تصمیم گرفت دوباره سر کار برود. به نظرش می‌رسید که در مه رانندگی می‌کند، اگرچه می‌دانست صبح، روشن و آفتابی است. همه چیز مه‌آلود، سفید، خاکستری و نامشخص به نظر می‌رسید. نزدیک استودیو، پلیس با نشان دادن پرچم او را متوقف می‌کند: آن‌ها به او گفتند که دو چراغ قرمز را رد کرده است. آیا او متوجه این موضوع شده بود؟ گفت، نه، متوجه نشده که از هیچ چراغ قرمزی گذشته باشد. آن‌ها از او می‌خواهند از ماشین پیاده شود. وقتی متوجه می‌شوند او هشیار، اما ظاهراً سردرگم و بیمار است، برگه‌ی جرمیه را به او می‌دهند و پیشنهاد می‌کنند به دنبال مشاوره‌ی پزشکی باشد.

آقای آی. با خیال راحت به استودیوی خود می‌رسد، با این امید که آن مه وحشتناک از بین خواهد رفت و همه چیز دوباره روشن می‌شود. اما به محض ورود، متوجه می‌شود که تمام استودیوی او که مزین بود به نقاشی‌هایی با رنگ‌آمیزی ماهرانه، حالا کاملاً خاکستری و خالی از رنگ شده بود. بوم‌های او، نقاشی‌های رنگی و انتزاعی که او به آن‌ها شهرت داشت، حالا مایل به سیاه و سفید بودند. نقاشی‌های او - که زمانی سرشار از تداعیات، احساسات و معانی بودند - حالا برای او ناآشنا یا بی‌معنی به نظر می‌رسیدند. در آن لحظه، عظمت بلایی که به سرش آمده بود، او را متأثر کرد. او تمام عمرش را به عنوان یک نقاش گذرانده بود؛

حالا حتی هنر او بی معنی بود و دیگر نمی توانست تصور کند که چطور باید به زندگی ادامه دهد.

هفته های بعد بسیار سخت بود. آقای آی. گفت: «ممکنه فکر کنید، حالا مگه چی شده؟ فقط بینایی رنگ از دست رفته، بعضی از دوستانم این رو می گفتن، همسرم گاهی این طور فکر می کرد اما حداقل برای من افتضاح و ناخوشایند بود.» او رنگ همه چیز را با دقتی فوق العاده «می دانست»، (او می توانست نه تنها نام ها، بلکه اعداد رنگ هایی که سال ها استفاده کرده بود و در نمودار رنگ های پنتون فهرست شده بود را بیان کند). از این طریق، او می توانست رنگ سبز میز بیلیارد ون گوگ را بی درنگ تشخیص دهد. او تمام رنگ های نقاشی های مورد علاقه اش را «می دانست»، اما دیگر نمی توانست آن ها را ببیند، چه زمانی که به آن ها نگاه می کرد و چه در ذهنش. احتمالاً حالا آن ها را صرفاً با حافظه ی کلامی می شناخت.

نه تنها رنگ ها از دست رفته بودند، بلکه آنچه او می دید ظاهری ناخوشایند و «کثیف» داشت، سفیدها، درخشان و خیره کننده، اما بی رنگ و مایل به خاکستری و سیاه ها، توخالی و ژرف بودند. همه چیز اشتباه، غیرطبیعی و لک دار و ناخالص بود.^(۲)

آقای آی. به سختی می توانست این ظواهر تغییر یافته ی افراد («مثل مجسمه های خاکستری متحرک») را تحمل کند، به همان اندازه که می توانست ظاهر خودش را در آینه تحمل کند: او از رابطه ی اجتماعی دوری کرد و رابطه ی جنسی برایش غیرممکن بود. او رنگ پوست بدن مردم، همسرش و خودش را به رنگ خاکستری منجرکننده ای می دید؛ حالا «رنگ پوست انسان» برای او مثل «رنگ پوست موش» به نظر می رسید. حتی وقتی چشمانش را می بست، این چنین بود، چراکه علیرغم حفظ شدن تصاویر بصری واضح، حالا آن ها نیز بدون رنگ بودند.

«نادرستی» همه چیز آزاردهنده بود، حتی منجرکننده و این برای هر شرایطی از زندگی روزمره اعمال می شد. او احساس می کرد غذاها به دلیل ظاهر خاکستری و مرده، چندانش آورند و مجبور بود برای خوردن آن ها چشمانش را ببندد. اما این کار فایده ای نداشت، زیرا تصویر ذهنی گوجه فرنگی به اندازه ی ظاهرش سیاه بود. بدین ترتیب، او که قادر نبود حتی تصویر درونی یا تصورش از غذاهای مختلف

را اصلاح کند، روزبه‌روز گرایش بیشتری به غذاهای سیاه و سفید پیدا کرد: به زیتون‌های سیاه و برنج سفید، قهوه‌ی سیاه و ماست. این موارد، حداقل تا حدودی طبیعی به نظر می‌رسیدند درحالی‌که اکثر غذاها، که معمولاً رنگی بودند، حالا به طرز وحشتناکی غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند. سگ قهوه‌ای‌رنگ او برای خودش آن قدر عجیب به نظر می‌رسید که حتی به فکر گرفتن یک سگ دالماسین^۱ افتاده بود.

او با هر نوع سختی و مشکلی مواجه شد، از سردرگمی بین رنگ سبز و قرمز چراغ‌های راهنما گرفته (که حالا تنها از طریق موقعیت آن‌ها برایش قابل تشخیص بود) تا ناتوانی در انتخاب لباس‌هایش (همسرش مجبور بود آن‌ها را انتخاب کند و تحمل این وابستگی برای او سخت بود؛ بعداً همه‌چیز را در کشورها و کمد خود طبقه‌بندی کرد. جوراب‌های خاکستری اینجا، زرد آنجا، کراوات‌ها برچسب خورده، کت و شلوارها طبقه‌بندی شده، تا از تناقض‌ها و سردرگمی‌های چشمگیری جلوگیری کند.)

روی میز باید مواضع و روالی ثابت و قراردادی اتخاذ می‌شد؛ در غیراین صورت ممکن بود او سس خردل را با مایونز اشتباه بگیرد، یا اگر خودش را راضی به استفاده از مواد مایل به سیاه کند، سس کچاپ را به جای مربا استفاده کند.^(۳) با گذر ماه‌ها، او بسیار دل‌تنگ رنگ‌های شگفت‌انگیز بهار بود. او همیشه گل‌ها را دوست داشت اما حالا تنها می‌توانست آن‌ها را از روی شکل یا بو تشخیص دهد. جیجاق‌های آبی^۲ دیگر خیره‌کننده نبودند؛ رنگ آبی آن‌ها، به طرز عجیبی، حالا خاکستری مات دیده می‌شد. او دیگر نمی‌توانست ابرها را در آسمان ببیند، طبق آنچه او می‌دید، سفیدی یا بی‌رنگی آن‌ها به سختی از رنگ لاجوردی آسمان قابل تشخیص بود که باعث می‌شد رنگ و رورفته تا خاکستری مات به نظر برسند. فلفل سبز و قرمز نیز غیرقابل تشخیص بودند اما به این خاطر بود که هر دو سیاه به نظر می‌رسیدند. زردها و آبی‌ها از نظر او تقریباً سفید بودند.^(۴) همچنین به نظر می‌رسید که آقای آبی، تضاد رنگی بیش‌ازاندازه‌ای را همراه با از دست رفتن درجه‌بندی ظریف رنگ تجربه می‌کند، به ویژه در نور مستقیم خورشید

۱. Dalmatian: نژاد سگ، خالدار با رنگ سفید و سیاه.

۲. Blue Jay: گونه‌ای پرنده بومی آمریکای شمالی.

یا نورهای مصنوعی شدید؛ او در اینجا مقایسه‌ای با جلوه‌های نورپردازی سدیمی انجام داد، که به یک‌باره رنگ و ظرافت رنگی را از بین می‌برد و همچنین برخی فیلم‌های سیاه‌وسفید مانند «تری ایکس پرسرعت»^۱ که جلوه‌ای زننده و متضاد ایجاد می‌کند. گاهی اوقات، اشیاء با کنتراست و وضوح غیرمعمول، مانند شیخ مشخص می‌شدند اما در صورتی که کنتراست نرمال یا کم بود، ممکن بود به‌طور کلی از دید ناپدید شوند.

بنابراین، گرچه سگ قهوه‌ای رنگ او در یک جاده‌ی پرنور، به شدت ضدنور می‌شد اما ممکن بود در صورت نقل مکان کردن بر روی پادرحتی‌هایی رنگارنگ و کم‌نور، از نظر گم شود. ظاهر افراد ممکن است از یک کیلومتر دورتر نمایان و قابل تشخیص باشد (همان‌طور که خودش در نامه‌ی اصلی خود گفت و بارها بعد از آن، بینایی او بسیار دقیق‌تر شده بود، «به اندازه‌ی دید عقاب»)، اما چهره‌ها اغلب تا زمانی که نزدیک نبودند، تشخیص داده نمی‌شدند. به نظر می‌رسید این موضوع به جای یک نقص در تشخیص یا فقدان حس بینایی، مسئله‌ی از دست دادن رنگ و تضاد رنگی باشد. مشکل بزرگ هنگام رانندگی او رخ داد، به این دلیل که او احتمالاً سایه‌ها را با ترک یا شیارهای جاده اشتباه گرفته بود و برای اجتناب از آن‌ها ترمز کرده بود یا تغییر جهت ناگهانی داده بود.

تحمل تلویزیون‌های رنگی بسیار برای او سخت بود؛ تصاویر آن‌ها همیشه ناخوشایند و گاهی اوقات نامفهوم بودند. از نظر او، ارتباط برقرار کردن با تلویزیون سیاه‌وسفید برای او بسیار ساده‌تر بود؛ او احساس می‌کرد که درک تصاویر سیاه‌وسفید نسبتاً عادی است، درحالی‌که هرگاه به تصاویر رنگی نگاه می‌کرد، مسئله‌ای عجیب و غریب و غیرقابل تحمل رخ می‌داد (وقتی از او پرسیدیم که چرا خیلی راحت رنگ تلویزیون را خاموش نمی‌کند، او گفت که از نظر او ارزش رنگ‌مایه‌ی تلویزیون رنگی «بی‌رنگ‌شده» در مقایسه با دستگاه سیاه‌وسفید «کامل»، متفاوت و کمی «غیرطبیعی» به نظر می‌رسد. اما طبق توضیح حال حاضر او، برخلاف نامه‌ی اولش، دنیای او واقعاً شبیه تلویزیون یا فیلم سیاه‌وسفید نبود؛

۱. Tri-X: یکی از اولین فیلم‌های سیاه و سفید پرسرعت کداک.